اکبر یاری کاری



نمایشنامه

رستم و سهراب

ارشد

رستم و سهراب

بر بنیاد داستان رستم و سهراب
از شاهنامه فردوسی

اکبر یادگاری

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورندهٔ آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.





نشر ارس

رستم و سهراب

نویسنده: اکبر یادگاری

چاپ اول: 1393 خورشیدی – 2014 میلادی

تعداد :200 نسخه

کلن – آلمان

اجرا و بازچاپ و بازگفت تمام یا بخشی از این کتاب بدون
اجازه نامه نویسنده ممنوع ست.

Printed in Germany

Alle Rechte an dieser Ausgabe vorbehalten

طرح روی جلد: اکبر یادگاری

بازیگران:

ژنده رزم

هژبر

تهمینه

رامشگران

مردمان کاخ سمنگان

کاخ سمنگان

ژنده رزم بانوی من. من منم با این چهره در خاک و خون شده و این مرد همانست که همراهم کردید به همزبانیم تا گسیل رزمگاه شویم. بیچاره دو روزست نمی بیند و راه که می رود به خیالش می آید بر سر راهش چاه نهاده اند. به وقت گفتار با شهامت عجیبی از ترسش حرف می زند و هر چه از رزمگاه می گوید تنها هراس اوست که به گوش می رسد.

هژبر بانوی من. مرا ببخشید که هر چه کرده ام از سر نادانی برآمد و هر چه می اندیشم چه شد نمی دانم. من از آن نگون بخت نیستم که به رزمگاه گشتم و بی آنکه آن کنم که نکردم بازگشتم، که نگون بختی من از به پا شدن خیالی در منست که هر چه توان خویش را به گفتارش می بندم نادیده تر می شود و آشکارگی اش در پوشیدگی اش گم تر.

تهمینه به پنهان کردن آنچه در رزمگاه گذشت تنم را می لرزانید. بگوئید در آنجا چه دیده اید.

ژنده رزم آنچه را که ما دیده ایم گفتنش همه افزون کردن درد ست. و من امروز به تلخی دانستم آنکه گفته اند دردت را بگو تا از تو بگریزد دروغی بیش نیست.

تهمینه سست و خمیده اندام چرا آمده اید. این جامه های دریده و زخم های نمایان چیست.

ژنده رزم ما را زمان نبود که جامه بگردانیم. و با جامه های دریده چگونه زخم های خود را بپوشانیم. زمانه با ما چنین نمود که نیاسوده و هراس زده به اینجا درآئیم.

تهمینه من در خیال شدم که سوار گستاخ به رزمگاه فرستاده ام. چرا هراس خویش را از رزمگاه به من آورده اید.

هژبر بانوی من. گستاخ ترین سواران کسی ست که به هنگام بیندیشد و ما سوارانی بوده ایم به هنگام نیندیشنده.

تهمینه کلامتان را گریزگاهی نکنید برای نهان کردن آنچه را که دیده اید. بگوئید چه در میدانگاه جنگ گذشت.

هژبر بانوی من. از میدانی که هنگامهٔ جنگ ست و در آن اندیشه ها خاموشند چه می توان گفت.

تهمینه من فرمانتان دادم که به رزمگاه بروید و هرچه گشت و گفته شد به من بیاورید.

هژبر ما ازین گسیل دو نشانه با خود آورده ایم، یکی نشانه درد ست و یکی نشانه آرزوست. بگذارید از آرزوها بگوئیم تا درد را آشکاره کنیم.

تهمینه نامه در دست تان چه شد. به چه کس دادید.

ژنده رزم بانوی من. نامه در دست به رزمگاه رفتیم و چون نامه از دست بشد با گناه در دست بازگشته ایم.

تهمینه اگر رفته اید و رستم را به سهراب نمودار نکرده اید و سهراب را به رستم نمایان، مردمانی شده اید نشسته در خون. آواره هائی گشته اید ایستاده در مرگ و سربازانی

هستید سلاح انداخته و گریزان. من نفرینتان می کنم. نفرین. نفرین من بر شما که سرگردان سرزمین های شوم شوید. نفرین من بر شما که کودکانتان در شوره زارها زاری کنند و فریاد درد که می کشید صدایتان به گوش هیچکس نرسد.

هژبر به مردمان نفرین شده دیگر نفرین نکنید. مرا همین بس که هر چه در من بود در خود ویران کردم و شبحی شدم که هیچکس دیگر مرا نمی شناسد. من در سرزمینی راه می روم که نه زمین دارد و نه آسمان. نه بر آن گیاه می روید و نه بر آن خوابی هست که کسی در آن بیاساید.

تهمینه من هنوز خواب می بینم که رخش گمشده را رستم دوباره در سمنگان می جوید و من با کنیرک و چراغ به همان خوابگاهی می شوم که رستم در آن خفته است. من هنوز خواب می بینم که خروش رخش را در باغ به رستم مژده می دهم. و خواب می بینم که سهراب دوباره در من می جنبد و در خوابم شادمانی می زایم. من خواب می بینم رستم به وقت رفتن به پچپچه می گوید پنهان کن فرزندم را از تورانیان و من در خوابم می لرزم از ترس ستیزهٔ توران و ایران زمین. من از کینه جونی افراسیاب به رستم سخت ترسیده ام. افراسیاب با درفش پادشاهی توران به دست لشگر و پهلوان به سهراب سپرده گسیل رزم ایرانش کرد تا اگر پدر ناشناخته به دست پسر کشته شد کسی تیغ کینه به تورانیان نکشد. افراسیاب رازی پنهان را نهفته می دارد که من آنرا به سهراب آشکاره کرده ام. سهراب به رزمگاه نه

به جنگ پدر که به جستجوی پدر درآمده تا به مهر در آغوشش کشد تاج توران و ایران زمین را بر تارک سرش بگذارد و این نبرد بیهوده را برای همیشه خاموش کند.

ژنده رزم بانوی من. آنچه را که در نبردگاه دیدم همه نعره بود و بیهودگی چنانکه در پدر مهری نجنبید و پسر مبهوت میدان و نبرد مانده بود.

هژبر و آنچه را که من دیدم چون هول خوابی در تنم افتاد که به چشمانم چنگ می زدم و به باد ناله می کردم تا مرا از جا بکند و به ناشناس ترین جانی که هیچکس ندیده است گم کند.

تهمینه کلامتان بوی سوگ می دهد. اگر جسارت گفتار آنچه را که دیده اید ندارید بروید.

ژنده رزم بانوی من. از اینجا که برآمدیم اسب تاختیم تا به رزمگاه رسیدیم. هوای خاکستری به ما آشکارگی روز را بسته بود. رمق نه بر من مانده بود و نه بر این مرد و نه اسب هایمان. سواری با بیرقی در باد کشان با کلامی نهیب گونه ما را به گوشه ای راند و من گفتم این نشانه آغاز نبردست میان دو پهلوان و چون پیش تر رفتیم از دو سو دو سپاه صف زده رو در رو تا انتهای دشت دیدم که از بهت رزم چند روزه بیرون می شدند تا در اندیشهٔ رزمی دیگر در کار اسب و سلاح و خویش شوند. من از خستگی چشمانم سخت بر هم می شد و این مرد که پیاده با اسبش می رفت دم به دم سکندری می خورد. در راه دیدم جمعی در پی شادی و خنده

گرد آمده به تماشای بازی و تقلید نشسته اند و کسی گفت این جنگ پهلوان توران ست با پهلوان ایران و من گفتم لختی بمانیم به تماشا که سخت بر دلم می نشست.

هژبر و من گفتم برویم که ماندگار نشویم. زمانه به ما تنگی می کرد.

ژنده رزم گفتم بازی نبرد سهراب ست بمان. و درهمین زمان دختری از ایران زمین در رخت پهلوانان به رزم سهراب درآمد.

هژبر و من گفتم این کار هر چه بود شده بیا برویم که ببینیم چه ها در پیش است.

ژنده رزم سهراب بر سوار پهلوان پیچید و خروشان بر زمینش آورد و دست برد و زره از تنش درید که ناگهان گره از گیسوان دختر گسست و به باد افشان گشت و چون چهره زنانه اش چو خوبرویان نمودار شد همگان به وجد آمدند و های کشیدند و مطربان آوازی خوش خواندند که به جانم می شد و شادم می کرد.

نیامد به دامم بسان تو گور
ز چنگم رهایی نیابی مشور

هژبر و این مرد هم به رقص آمده بود و می خواند و بلند می خندید چنانکه مرا هم رغبت به جنبش و خنده آمده بود.

ژنده رزم سهراب شگفت آمدش از چنین دختری گفت تو کیستی و دختر گفت من گرد آفریدم دختر گژدهم سالار دژ سپید. و سهراب بر او خیره مانده بود گردآفرید چنان عاشقانه بر او

نگریست که شعف بر دل همگان نشست و شادی کنان جمعی به نای دمیدند و خواندند.

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
تو گفتی همی بشکفد هر زمان
یکی بوستان بود اندر بهشت
به بالای او سرو دهقان نکشت

چون همه آرام شدند گردآفرید زیر لب به زمزمه گفت این چه آموخته ای ست در من که نفرت بجای شادمانی در دلم می آرد. این چه آموخته ای ست در من که به هنگام دلبندی این جوان کشیده اندام ازو دورم می کند این چه آموخته ای ست در من که از آنچه می پسندم بیهوده گریزانش باید بشوم و به لبخند مهر گفت پهلوان جوان. چه جوانی می کنی و یکی از میان کسان گفت بگو که سهراب را پسندیده ای و همهمه ای شد شادمانه که بازیگران از بازی ماندند و چون دوباره به بازی در آمدند گرد آفرید گفت خیال می کنم تو اژدهای منی و جیغی کشید و ماند و گفت بگذار تا ازین نبردگاه بیرون بروم که اگر سپاهت ترا ببینند با دختری بلند گیسو نبرد می کنی چه ها می گویند به تو. و سهراب خیره به او نگاه کرد و تیغش را پس کشید و گفت من از کودکی ستیزه گر خواهرانم بوده ام و خندید و بلند خندید و همه به هی هیه آمدند و های و هوی کردند و کسی که از آن ها بود فریاد کرد همین بود آنچه را که بازی شد و گفت گردآفرید از چنگ سهراب به درآمد و به سپید دژ گریخت.

هژبر و یکی از سپاهیان به نعره گفت عجب شهامتی به این دختر بود.

ژنده رزم و سواران پرنده به آسمان پرواز دادند که جیرکشان میان شیهه اسبان و فریاد دلیران به ژرف آسمان شدند. و یکی کاسه ای در دست به گرد سواران می گشت و ما سکه ای انداختیم و به راه شدیم.

هژبر و ناگهان نفیری از دو سو برخاست و طبل ها چون رعد غریدند.

ژنده رزم من که گنگ خوابدیده ای را می مانستم به هر سو چرخیدم و به هر کس که رسیدم به فریاد پرسیدم که نبرد کدام پهلوان ست با کدام پهلوان و هیچکس مرا پاسخی نداد که هر کس در پی هوای تند کاری بود. مردان سلاح پوشیده با رداهای بلند و سپر به چهره گرفته خمیده می دویدند تا به گرد رزمگاه رسیدند و به یکباره پا خم کرده زانو بر زمین گذاشتند و از پرکمر سه نای خویش بیرون کشیدند که با دمیدنشان نوائی برخاست شگفت و من منگ و گیج بر جای مانده بودم تا به ناگاه این مرد چنان به پهلویم کوبید که نفس بر من پیچید و گفتم چه می کنی.

هژبر پرسیدم به کجا باید برویم که من سخت در تکاپوی یافتن رزمگاه شده بودم.

ژنده رزم گفتم ای مرد مرا چنان بیچاره کردی که نمی دانم نبردگاه از کدام سوی ست.

هژبر گفتم باید برویم تا به هنگام نبرد در آنجا باشیم.

ژنده رزم اسب ها را گذاشتیم و چون شیری که در پی شکارش تیز و نرم بر سینه می خزد به سوی رزمگاه شدیم.

هژبر به ناگه سراسر دشت از صدا خوابید. بوی جنگ از میانه رفت و نسیمی آرام به دشت دمید و من ازین هوای دگرگون گشته سخت ترسیدم.

ژنده رزم من مبهوت به گرد خویش می گشتم و نمی دانستم چه باید بکنم که از دور زمزمه نوائی برخاست شادمانه و مرا به یاد روزگار شبانی ام انداخت چنانکه سخت در گرمی خیالم شدم و من هم دمی بر این نی که زیر زره پنهان کرده بودم نواختم.

هژبر سه ابر سیاه از سه گوشهٔ آسمان در هم شد و سه بار پیاپی رعدی زد.

ژنده رزم و این مرد سه بار به سه جهت پرید و سه بار فریاد کرد و هر سه بار مرا سخت ترسانید.

هژبر من به حالتی درآمده بودم که جز دویدن به سوی رزمگاه به هیچ چیز نمی اندیشیدم.

ژنده رزم و من او را از پس پشتش گرفتم و گفتم ای مرد دمی آرام باش. هیچ می دانی چه می کنی.

هژبر و من نمی توانستم بر جای بمانم.

ژنده رزم مردان نشسته به گرد رزمگاه چون برخاستند دوباره به نای دمیدند و از هر دو سو غرش طبل ها برخاست. به بلندای

رزمگاه درفشی برافراشته شد به نقش اژدهائی با سر شیر.
و من فریاد کردم این درفش رستم ست بر باد.

هژبر و من دوباره به این مرد آویختم و او چنان مرا پس زد که سکندری خوردم و به هنگام افتادن صدایم به قیر و قار کلاغی مانند شد.

ژنده رزم و من گفتم به افت و خیز به سوی رزمگاه می رویم که به دیده نیائیم.

هژبر من در پی او می خزیدم و نمی دانستم به کجا می روم.

ژنده رزم از آن سو درفش سهراب بر باد شد.

هژبر و من نعره ای زدم که نباید می زدم.

ژنده رزم سواری چون باد از پس نعرهٔ او برآمد و به ضربه و نهیب به جانمان افتاد تا براندمان. این مرد که به اوهام آمده بود بیهوده به او دست تکان می داد و می چرخید و قیهه می کشید و چنان به خنده آمده بود که هر چه لگد بر او می زدند نمی رنجید و از خود بی خود به سوی نبردگاه می گریخت.

هژبر و آن سوار چون جهیدن مرا به موی کندن و شکلک آوردنم بدید به خیال اشباح رهایم کرد و گریخت.

ژنده رزم و من که نامه را به بالای دست گرفته بودم نعره زنان به سوی رزمگاه دویدم که باد از دو سو به من پیچید و نامه را چون کفتری بال کشان از دستم ربود و من در غبار باد می دویدم و در پی اش چنگ می زدم تا بر زمین افتادم و

چون از خشم به حالت مرگ می شدم سر بر زمین می کوفتم و مشت بر خود می زدم تا بی خود شدم و هوش از من برفت.

هژبر و من به بالین او نشستم و موی می کندم و می گریستم به خود دشنام می دادم و چون بیچاره و درمانده شدم به التماس افتادم تا او را از دست اوهام اهریمنان برهانم و تند و تند بر او ورد می خواندم.

ژنده رزم چون به خود آمدم دیدم این مرد به شکل مردگان از گور گریخته در من نگریست و تند و پیاپی به زوزه های عجیبی چیزی گفت و در میانه خرناس می کشید و گوئی به سرفه می خندید و چون دوباره حرفی زد که بی معناترین کلام جهان می نمود خیال کردم که مرده ام و اینجا سرزمین مردگانست و این مرد به زبان مردگان سخن می گوید و چون در او نگریستم که هنوز در گفتنی عجیب بود سخت ترسیدم و نعره زنان دست بر چهره اش گذاشتم که هیچ حالتی از او را دیگر نبینم.

هژبر و من بر او شوریدم تا که آرام شد و گفتم نامه را به چه کس عریان می کردی که به خواری از دستت شد.

ژنده رزم و من از شدت درد گریستم.

هژبر نهیب زدم ای مرد ما به اینجا برای گریستن نیامده ایم. از آنچه شد بگذر و برخیز تا که کاری بکنیم.

ژنده رزم غوغای رزمگاه که برخاست دانستم که نبرد به آغاز رسیده و ما بی خبریم. گفتم برویم. قدری خمیده رفتیم تا به چند گامی رزمگاه رسیدیم.

هژبر رستم ببر بیان به تن بی قرار و خون به چهره آورده ازین سو به آن سو می شد.

ژنده رزم سهراب به نعره چیزی گفت و چرخی زد.

هژبر من گفتم بیا هر دو فریاد کنیم.

ژنده رزم و من نمی دانستم چه باید بکنم که نامه دیگر در دستم نبود.

هژبر گفتم به سهراب فریاد کنیم که این رستم ست ایستاده در برابر تو.

ژنده رزم و من گفتم اگر چه فرمان از دست من بر باد شده هنوز من می گویم که چه باید بکنیم. فریاد نکن.

هژبر نشانه ها را ببین. درنگ نکن ای مرد.

ژنده رزم پیش از اینکه سهراب را خبر کنیم سواران افراسیاب را به خود می خوانیم.

هژبر یخه ام را چرا گرفته ای رهایم کن.

ژنده رزم فریاد نکن که سواران از دوسو به ما می تازند. ما را اگر بکشند کارمان ناکرده می ماند و رستم و سهراب ناشناس همدگر می جنگند.

هژبر تو مرا می کوبی تا آنچه را بکنم که تو می خواهی.

ژنده رزم تو مردی گشته ای سراپا پر از نادانی خویش.

هژبر من همیشه آن می کنم که خود می اندیشم. من سنجیده ام. زمان می گوید درنگ نکن.

ژنده رزم چرا تن می زنی.

هژبر رهایم کن. دهانم را چرا می بندی.

ژنده رزم اگر رهایت کنم از من هیچ نمی ماند مگر مرده ای بر خاک.

هژبر تو دچار همان اوهامی گشته ای که این نبرد را بر پا کرده است. به خود بیا ای مرد.

ژنده رزم تو به اهریمنانی شبیه گشته ای که قصد جان مرا کرده اند.

هژبر دست از گریبانم بردار.

ژنده رزم تو از خود بیرون شده ای مرد.

هژبر و من ازو گریختم به گرد خویش می دویدم و به هر سو فریاد می کردم. این درفش رستم ست بر باد.

ژنده رزم ناگهان کسی از پشت چنان به کمرگاه من کوبید که نعره ام برخاست و شنیدم کسی به صدای عجیبی چون خرناس گفت عقب بروید. نعره ای گفت این چه غوغائی ست به پا کرده اید. نبرد تن به تن در نبردگاه ست. رسم رزمگاه را مگر نمی شناسید.

هژبر من به او آویختم و گفتم بگذار بمانیم که من هژبرم و این مرد ژنده رزم. ما مهتران اسب سهرابیم.

ژنده رزم و آن مرد خودش را در زره تکانی داد و چشمانش را از پس مفرغ به چهره کشیده اش تنگ کرد و شمشیر عجیب پهن و

درازش را به شانه اش گذاشت و گفت تو و این مرد هر که هستید بروید که اگر صدائی بکنید یا به آن سو گامی بردارید گمان به زنده ماندنتان نکنید و چنان به سینه هایمان کوبید که سکندری خوران عقب عقب رفتیم.

هژبر و من گفتم این مرد خیال کشتن ما را دارد.

ژنده رزم و او با صلابتی شگفت چنان میان ما و نبردگاه برجای ماند که جرئت فریاد کردن در ما مرد.

هژبر رستم به غرش بود و چیزی گفت.

ژنده رزم سهراب به او نگریست و آماده نبرد شده بود.

هژبر رستم گفت. جوان. ترا با نبرد من چه کار که هنوز آزمودهٔ کمند و تیغ و نیزه نیستی. و رو به دشت کرد و نعره زد. افراسیاب کودکان رزم نازموده را چرا به رزمگاه من فرستاده ای. اگر که این جوان پهلوان توران ست بگو که از نژاد کیست.

ژنده رزم سهراب گفت. پشت خم آورده به میدان آورده ای که کمان تیر مرگ من بشوی پهلوان پیر. و بلند خندید و چنان بلند خندید که هیچ خنده ای به بلندای خنده اش نشنیده بودم.

هژبر جوانی نکن. بنگر به چنگال من که چنگال مرگ را می ماند. در نبردگاه من گریزگاهی برای تو نیست.

ژنده رزم و سهراب به نعره گفت مگر تو کیستی که دلیران را از تو گریزی نیست و من از بیم خشم آن مرد سوار پهن شمشیر به ناله می گفتم. بگو. بگو که من رستمم.

هژبر و رستم هیچ نگفت. به نرمی چرخی زد و به سوی درفشش شد. و دیدم به زیر لب غرید من. منم.

ژنده رزم سهراب فریاد کرد. کدام پهلوان ست که بی نام قدم به رزمگاه بگذارد. این درفش را چرا بر باد می کنی اگر ترا نامی نیست. آنکه بی نامست هیچ ست و من با هیچ نبرد هیچ باید بکنم.

هژبر رستم به گامی پیش آمد و لختی به سهراب نگریست و چون شیر غران گفت. از سرزمینت توران زمین بپرس که من کیستم. به آسمانش نگاه کرده ای که هر ستاره اش گواه می دهد جهان به زیر پای منست به مردی و زور. و ناگهان چرخید و کمانش را خماند و تیری خدنگ بر آن نهاد و بر جای بماند و تیز به سهراب نگریست و آرام گفت جوان به ایران زمین پهلوان بسیارست که ازآن میان یکی منم.

ژنده رزم و سهراب چهره اش در اندیشه شد و کلامش از پس مهری عجیب گفت. ای پهلوان بی نام مرا کلامی بگو به راستی که اگر چنین کنی ترا به راستی ات می ستایم.

هژبر و رستم سر برداشت و در شگفت چشم در چشمان سهراب دوخت و من دلم از جای کنده شد بر جای ماندم و نفس در سینه حبس کردم تا کلام رستم را بشنوم و رستم هیچ نگفت.

ژنده رزم و سهراب گفت اگر ترا نامی نیست، ای مرد بی نام به میدان من چه می کنی. که مردی بی نام را از میانه برداشتن مرا نشانه مردی نیست.

هژبر و رستم گفت. چه می خواهی جوان. در پی کیستی. کین خواه کدام پهلوان شده ای. ازو چه می خواهی.

ژنده رزم به من بگو که رستم چگونه دلاوری ست.

هژبر و رستم بر جای ماند. پا به پا شد. لبانش لرزید و سراپا به اندام سهراب نگریست. سر به زیر آورد تا چهره پنهان کند و زانو برزمین نهاد و گرز پیل پیکرش را بر گرفت و من دیدم که در پنهان لبان لرزانش به زمزمه گفت. از من چه می خواهی جوان.

ژنده رزم و سهراب گفت تو به اندیشیدن سخت و خشک گشته ای و به تن لخت و سست و خمود. تو شوخ نیستی و همه اخمی. من از عبوسی تو عبوس می شوم. تو نه با من که با خود بیداد می کنی. و به لبخندی شوخ و شیرین گفت من در پی آن کسم که مرا به شادی آورد.

هژبر و رستم گفت. آنکه ترا به شادی آورد توئی. و به افسوس گفت. به خانه ات برو. ترا سرنوشت دیگری به کار باید بیاید جوان.

ژنده رزم و سهراب غرید. به توران زمین کسی را هماوردم نیست. از تنگی دیار به خیال افتادم که جهان را بر خود فراخ کنم.

هژبر و رستم را دیدم که لختی در شگفت مبهوت او شد و گفت. جوان اگر افراسیاب ترا به وعده فریفته که به ایران زمین ستیز کنی، سلاح و اسب و درفش خویش بردار و برو، که

به توران زمین کسی را نمی شناسم تا چیرگی بر رستم را درفش پهلوانی خویش کند.

ژنده رزم و سهراب گفت. مرا به افراسیابم نگاهی نیست که خود در پی رستم آمده ام.

هژبر و رستم گفت. اگر جویای نام گشته ای ازین گذاره گذرنکن که از سر خون خویش می گذری.

ژنده رزم و سهراب سر عقب کشید و خیره شد به بالای او که از دلاوری هیچ کم نداشت و به چشمان تیزش که نشانی از ترس در آن نبود و بر چهره اش که مهری عجیب برآن نشسته بود. و نیزه و سپر بر زمین انداخت و بی تاب گفت. ای پهلوان بی نام، ترا چه کینه ای از من در دل ست که چنین بی داد می کنی. چرا به این نبرد پا نهاده ای بی آنکه بدانی که من کیستم و بی آنکه بگوئی که تو کیستی. که افتادن تو به خاک رزم من همه پشیمانی ست.

هژبر و رستم گفت. من رزم بسیار دیده ام که پایان هر رزمی را پشیمانی ست.

ژنده رزم و سهراب تیز در او نگریست و گفت. گمان می برم من که تو رستمی.

هژبر هر دو ماندند. صدای باد شنیده شد که بر چهره سهراب وزید و لبخندی بر لبانش نشست و رستم ناگهان گامی به عقب نهاد و چون لختی گذشت دیدم که چهره اش همه کتمان بود و گفت. من پور دستان نیستم.

ژنده رزم و سهراب بر او نگریست با حسرتی که به چهره اش دویده بود.

هژبر و رستم چرخی زد و به خنده گفت. کجا من رستمم که او پهلوانست و من کهترم.

ژنده رزم و سهراب در بهت ماند و هیچ نگفت.

هژبر و رستم که در سهراب نگریست به خیالی شد که من آن را در آرزومندی چهره اش خواندم. اگر مرا پسری در توران زمین باشد، امروز به بالای توست و چشم از سهراب برنداشت.

ژنده رزم و سهراب گفت بگو که رستم به بالا و بازو چگونه سواری ست.

هژبر و رستم گفت به سام سوار می ماند.

ژنده رزم و سهراب خنده ای کرد بلند و در خنده گفت من آرزوی دیدنش را دارم.

هژبر رستم نعره زد. اگر ترا مادری ست که دوستت دارد دوان به آغوشش برو. ترا در نبردگاه و جنگ جز خون و باد چیزی به چنگ نخواهد ماند.

ژنده رزم و سهراب غمین مانده بود و به او می نگریست.

هژبر من به گرد این مرد چرخیدم و ناله کردم چه کنیم.

ژنده رزم گفتم به فریاد بگوئیم این بیرق رستم ست بر باد.

هژبر و من که تن می زدم تا آن سوار بد منظر رو به سوئی بکند تا ما ندیده اش بشویم فریاد کردم و به بالا جهیدم و دست تکان می دادم که ما مائیم و تو رستمی و تو سهرابی.

ژنده رزم رخش برآشفته سم کوبید و چنان به آشفتگی برآمد که رستم بر او خروش برداشت و رخش پریشان برجایش ماند و بی قرار از زیر چشم به نبردگاه نگریست.

هژبر نمی دانم در دلم چه می گذشت که به حالتی درآمده بودم شادان و به شیوه ای عجیب می رقصیدم و آوازی می خواندم که خود از خود هیچ پیش از آن نشنیده بودم.

ژنده رزم باد چون دیو وحشت و درد به گرد ما زوزه می کشید و چنان بر من پیچید که فریادم در دهانم ماند و گفتم این باد دشمن منست که به ناگه نعره ای برخاست. رسم رزمگاه را چرا می شکنید. و سوارانی تندخو به گردمان درآمدند و به فرمان آن سوار پهن شمشیر چنان بر ما تاختند که من خیال کردم به تسخیر اهریمنان درآمده ایم.

هژبر من فریاد می کردم ما به جنگ نیامده ایم. پیکیم و نامه آورده ایم به رستم و به سهراب.

ژنده رزم به خواری مرا و این مرد را به بند کشیدند و چون به فریاد برآمده بودیم کهنه لباسی را دریدند و در دهان مان کردند و من در خود گفتم اگر مرا بکشند خوشترست تا چنین درمانده و بیهوده افتاده باشم درین گودال.

هژبر و من به لرزه می گریستم و دانستم که در هنگامه ای نشسته ایم پر هراس و دست بسته و بی دهان و آرزده.

ژنده رزم و صدای کوبش کوس جنگ برخاست. سهراب سر به زیر آورد و دست به نیزه برد.

هژبر بهم تاختند.

ژنده رزم ازین سو به آن سو نیزه انداختند.

هژبر بهم پیچیدند.

ژنده رزم چنان خاک از نبردگاه برخاست که هیچکدام هیچکدام را ندیدند.

هژبر شمشیر زدند.

ژنده رزم سنان کوبیدند.

هژبر دست بر گریبان هم بردند.

ژنده رزم زره از هر دو سو درید و خون از چهره ها چکید.

هژبر رستم سلاح بر زمین ریخت و بر جای ماند.

ژنده رزم سهراب گامی پیش نهاد و چنگ در چنگ رستم کرد.

هژبر چرخ بر دو پهلوان افتاد.

ژنده رزم سهراب غرق خون و عرق به یورش آمد و کتف رستم را کوفت.

هژبر و رستم دردش را خورد.

ژنده رزم سهراب گفت. به سستی درآمدی دلیر سوار.

هژبر دستان رستم به سهراب نمی پیچید.

ژنده رزم سهراب رستم را به میان گرفت.

هژبر آسانی رزم به رستم سخت شد. رنگ از چهره اش پرید. مگر پیر گشته ام که چنین سست می شوم. چه شد جنگ دیو سفید و آن اژدهای مهیب که چنگال مرگ بر چهره اش می زدم.

ژنده رزم و سهراب پس کشید و دوباره به پیش رفت.

هژبر و رستم دست برد و سهراب را از کمر گرفت.

ژنده رزم و سهراب چون پلنگی بهم پیچید و دست رستم تهی ماند ازو.

هژبر رستم به پرخاش برآمد. نهیب زد کینه جوئی کرد نعره کشید.

ژنده رزم سهراب چون یوز شکار دیده با دو چشم تنگ تیز و دو گوش خوابانده به یورشی چنگ بر میانه رستم برد از جایش کند و به زیرش آورد و بر سینه اش نشست و خنجر کشید و دست بر بریدن برد و من چنان ترسیدم که چشم بستم و دست بر چهره نهادم و در خیال می دیدم که سهراب می زند و باز می زند و خون فواره می کند و سهراب می زند و شنیدم که رستم پیاپی کلام همهمه می کرد و شنیدم که نهیب می زد و گفت.

هژبر چه کسی ترا دلاوری آموخته که سلاح کشیده ای بر پهلوانی که یکبار بر سینه اش نشسته ای. کدام رسم دلاوری ترا اژدهای جان من کرده که خنجر چنین بر گلوی من نهاده ای.

و آرام گفت اگر مرا دوباره به خاکم کنی سلاح مرگ به من بکش که رسم نبرد را باید چنین آموخت.

ژنده رزم و من چون چشم گشودم دیدم که سهراب برخاست و به گرد رزمگاه شادمانه دوید و می رقصید. چرخ می زد و به قهقهه می خندید. و من که در پوست خود نمی گنجیدم پای بر زمین می کوفتم و با دهان بسته قیهه می کشیدم. و دانستم که شادی سهراب از اندیشه ای بر او برآمده که به رستم گریزگاه مرگ شده.

هژبر و رستم از جای برخاست و لختی خمیده ماند و گیج و آشفته سر برداشت و خیره بر درفشش نگریست و دیدم که شانه های ستبرش از گریستن سخت به تکان آمده بود.

ژنده رزم و چون لختی گذشت و آرام شدم، به اندیشه ای عجیب افتادم و گفتم در اینجا به ما چه می گذرد. ما در چه کاری هستیم که نمی دانیم در چه دامی افتاده ایم.

هژبر و ناگهان ابری سیاه به آسمان برآمد و جهان تاریک شد و چون آذرخشی جهید به روشنائی آن دیدم که درختی به دو و ده شاخه ستبر در برابرم می روئید که به هر شاخه اش سی شاخ برآمده پر از برگ های رنگارنگ و بر آن میوه های رسیده خوش بو. و من که از شادمانی در پوست خود نمی گنجیدم گفتم امروز این جشنگاه منست و در خیال به سال ها و روزگاران نامده می اندیشیدم. و صدائی شنیدم که آسمان و زمین را گرفته بود چنان خیال انگیز که گوئی

PersianPDF.com

فرشتگان به آوازی شگفت آرزوهای گمگشته مرا می خواندند.

پستان مادر زمین
شیرابه را به تو شراب می کند
تاریکی شب ترا
روشن به ماهتاب می کند
با شادمانی اگر خنده می کنی
آن آتشی که جرقه می زند
از درون تو سر می کشد
گرمی به آسمان و زمین می دهد
ترا آفتاب می کند

ژنده رزم مرغی چو رنگین کمان پرگشوده به بلندای درخت نشست و من به شدت در ترس و شادمانی شده بودم و این حالتی بود که گمان کردم در خود گم شده ام و به خود گفتم این آشکارترین جنونی ست که تا امروز من به خود دیده ام.

هژبر و رستم از آوردگاه به سوی مرغ می آمد و دیدم که چهره اش چنان بگشته که هیچ آن رستم نبود. و مرغ به دیدن او بالش را دوبار گشود وبست و پا به پا شد و لبخندی زد و با مهر به او نگریست.

ژنده رزم و من گفتم این مرغ رستم را میشناسد.

هژبر و رستم گفت به دیدن خوارترین روزگار من آمده ای.

ژنده رزم و مرغ به خندهٔ تلخی گفت ترا به آزمون تازه می بینم.

هژبر اگر این جوان مرا بکشد بر ایران زمین چه خواهد شد. اگر به کشته ام گذر کند و بداند که رستمم هراس تورانیان را از ایرانیان خواهد کشت.

ژنده رزم و مرغ گفت تو گمان می کنی که این جوان سر کشتار ترا دارد. ببین که از گریز تو از مرگ چه سرخوش و چه خوشحال ست. جوانی اش به آب زلال می ماند. هیچ در اندیشه اش خیالی نیست که تو او را به نیرنگی چنین آسان فریفته ای.

هژبر و رستم خموده ایستاد و گفت به نیرنگم اگر تن به خواری داده ام از مرگ گریختم که رهاگر مردمان ایران زمین بشوم.

ژنده رزم و مرغ گفت گمان نکنم به نیرنگ و خواری کسی رهاگر مردمان بشود.

هژبر رستم از هم درید. خشم به چشمانش دوید و سرخ شد. زبانش بند آمد و در لکنت چند کلامی گفت درهم و بی معنا و من خیال کردم در سرش اندیشه ای به چرخش افتاده به شکل هیولا و گفتم این نشانه های هراس رستم ست.

ژنده رزم و مرغ گفت چرا اندیشه در تو می میرد. کلامت را در دهانت چرا می کشی رستم. تو از خشم چنان بی خود گشته ای که به کشتار اندیشه هایت افتاده ای.

هژبر و رستم گفت آرزوئی در دل منست که چون بر آن می نگرم دو پاره می شوم و در پس آن سخت ندانم کار. و ناگهان

گریست و بلند گریست و چون سر برداشت برجای ماند و به مرغ خیره شد و هیچ نگفت.

ژنده رزم و مرغ دانست که رستم به چه می اندیشد. گفت این آرزوی تو سرآغاز کین خواهی ست رستم. مگر این جوان به تو اهریمن ست که کین جوی او شده ای.

هژبر و رستم گفت. او پهلوان درفش دیگری ست.

ژنده رزم مرغ گفت رستم ترا چه پیش آمده که ناگه درفشی دیگر بر تو درفش دشمنی شده است.

هژبر و رستم گفت مرا زوری ست که در پنهان من ست و آن به آرزوی من ست که پنهان مانده. در جوانی به خاک که می رفتم پایم بر زمین فرو می شد و امروز که بر من سال ها گذشته است اگر زورمندیم بازگردد دوباره من همان شوم که رستمم.

ژنده رزم و مرغ گفت این زور جوان اندیش ست که در پیری تو بی اندازه می شود. اگر این زور به تو راه یابد جای خرد را در تن تو تنگ می کند و چون خرد در تو به تنگی افتد تو آن می کنی که همه نادانی است.

هژبر و رستم گفت من این نه به پاس خویش که به پاس سرزمین و مردمانم می کنم.

ژنده رزم مرغ گفت رستم تو زوری پر از خشم می خواهی نه زوری که شادمانی آورد به مردمان در پیروزی. که امروز شادمانی تو در خشم گرفتن توست.

هژبر و رستم گفت من در هراس از دست رفتنم. که خشم گرفتن من امروز ماندگاری منست.

ژنده رزم و مرغ مویه کرد و آوازی خواند به درد که غمگین ترین نوای جهان بود و من هر چه گوش می کردم از آن هیچ نمی دانستم و چون بال گشود جهان را به رنگ سرخ در آورد و سبز کرد و زرد و آبی و به رنگ بنفش. و من گفتم ای کاش توان دانستن این نوا را می داشتم که به من به گونه ای عجیب اثر کرده بود.

هژبر و من در تاریکی ژرف آسمان می دیدم که رنگین کمانی سترگ چون ابری در باد پراکنده گشت و جهان در تاریکی شد.

ژنده رزم دو ابر سیاه به مرغ راه گشودند و او به سنگینی اندیشه های عجیبش بال گشود و پر کشید و رفت و درخت زمان ناگهان خزانزده برگ ریزان شد و شاخه های خشک و سیاهش از هر سو خمید. و من به آزردگی به پایش نشستم و در دلم به حسرت بر و برگ های رنگینش غمگین ترین مردمان زمین شده بودم.

هژبر و رستم چون گامی برداشت در خاک فرو می شد و چون چنگ بر زره اش کشید از هم درید و چون نعره ای کشید جهان لرزید.

ژنده رزم و سهراب در حیرت رستم لختی ماند و در چهره اش گمان از پس گمان می آمد.

هژبر و رستم به شکل هیولائی سترگ به میدان درایستاد. گام به گام بی تیغ و بی سپر میان طبل و نای جنگ به پیش آمد و با غرشی چون دیو چنگ بر میانه سهراب کرد و از زمینش ربود و به آنی بر او بر آمد و بر سینه اش نشست و خنجر به پهلوی سهراب کشید.

ژنده رزم صدای نعره ی دیوان از دو سوی آسمان برخاست و اهریمنان چشم دریده با چهره های چروکیده و سیاه با خنده های کریه به سقف آسمان چنگ می زدند. باد درفش سهراب را درید و خون به رزمگاه پهن شد.

هژبر و سهراب به خود پیچید. سخت.

ژنده رزم فریاد سواری برخاست. سهراب به خاک افتاده.

هژبر و شیپورها سه بار نواختند.

ژنده رزم رخش سم کوبید. به جوشش آمد و خروش برداشت. یال تکاند و بی قراری کرد.

هژبر و سهراب به درد گفت ای پهلوان بی نام چه کردی که رسم رزم ما مگر این بود.

ژنده رزم و رستم ایستاد و هیچ نگفت.

هژبر و سهراب گفت ای پهلوان بی نام. چرا.

ژنده رزم و رستم خمید به سوی چهرهٔ او تا کلامی بگوید یا کلامی بشنود و بی تکان بر جای ماند.

هژبر و سهراب به ناله گفت ای پهلوان بی نام اگر به آب ماهی شوی. اگر به شب سیاهی شوی. اگر ستاره شوی به کهکشان. اگر به چهره ای شوی بی نشان. پدرم از تو کین خواهی کند.

ژنده رزم و رستم خم تر شد و چشمان خیره اش را به دهان سهراب دوخت و در انتظار جستجوی کلامی ماند.

هژبر و سهراب میان دو لب ناله کرد. رستم.

ژنده رزم رستم به یک تکان به دو گام عقب نشست و دمی برجای ماند و پا سست کرد و به زانو آمد و من دیدم که می لرزید. و دیدم که دستانش را گم کرده بود و دیدم که شانه اش افتاد و دیدم که تنش تکیده شد و دیدم که ابروانش سفید شد و دیدم که چنگ بر سینه اش کشید و دیدم که هیولائی را از خود می راند و دیدم که از خود می گریخت و نعره های بی صدا می زد.

هژبر و سهراب گفت کجائی پهلوان بی نام.

ژنده رزم و رستم چون خوابزدگان خنجر به کف در پی پهلوان بی نام می گشت.

هژبر و سهراب دستش را پی رستم در هوا چرخانید و گفت. پهلوان بی نام مرا به سینه بگیر.

ژنده رزم و رستم خیره مانده بود.

هژبر و سهراب درنگی ماند و ناگهان افتاد و دیگر هیچ.

ژنده رزم رستم نرم و ترسان به سوی سهراب خزید انگشتان لرزانش را به چهره سهراب کشید و میان بغض و درد آوازی خواند عجیب.

هژبر سپاه از هر دو سو به گرد رزمگاه برآمدند و دشت شیون شد.

ژنده رزم و رستم دست بر جوشن و جامه برد و درید. من که دیوبند بوده ام چگونه امروز دیو دد شده ام. کدام پهلوان ست که جوان خویش را کشته. من که اژدها کشم چگونه خود امروز اژدها شده ام کدام پهلوان ست که جوان خویش را کشته. من که خود طلسم و جادو شکسته ام چگونه امروز خود دچار جادو شده ام کدام پهلوان ست که جوان خویش را کشته.

هژبر و پهلوانی گودرز نام به رستم گفت تو بد کردی و خود به درد افتادی که آواره ترین مردمان شده ای. من نه از درد خود که از درد تو پر درد می شوم. و بر پیشانی رستم بوسه زد و گریست و گفت. می دانم که در پشیمانی نشسته ای و می دانم که دریغ می خوری از آنچه نباید می شد و شد که جهان را چنین ست با زمان در گشتش. تو ناشاد کردی شادمانی سهراب را و من می دانم که هیچ پدری درد را به شادی فرزندش روا نمی دارد.

ژنده رزم و ناگهان به فریادی رستم دست به خنجر برد و بر گلوی خویش نهاد.

هژبر همهمه شد، دلیران به یورشی شتابزده هر کس از هر سو بر او آویخت و خنجر از چنگش به در کشیدند.

ژنده رزم و رستم تلخ گریست و دیری در اندیشه ماند و شنیدم که زیر لب می گفت تهمینه چشم از من چرا بر نمی داری. و به زمزمه گفت من به کار اهریمنی شدم تهمینه. چگونه به چشمان تو بنگرم. تهمینه. تهمینه. تهمینه.

هژبر و رخش سربرآورد و سهراب را بوئید و زمانی دراز چهره به چهره اش گذاشت و سم بر خاک کشید.

ژنده رزم و رستم دست بر یال رخش کرد و به گردنش آویخت و من دیدم که رخش گریه می کند.

هژبر و من فریاد می کردم مگر سرنوشت من این ست. و به اندیشه ای افتادم که دانستم خود را در خویش دو پاره می کنم که به یک پاره خویشم و به یک پاره دشمن خویش و ناگهان در خیالی تنگ کینه توز خویش گشتم و سخت بر خود تاختم چنگ بر چهره ام کشیدم تا خون از چهره ام جهید و چشمانم از هم درید و فریاد می کردم چشم من دیگر چشمم نیست من پی چشمان دیگری می گردم. دستانم مرا تیمار نمی کند دست من دیگر دستم نیست من پی دستان دیگری می گردم. پایم مرا نقش زمینم می کند پای من دیگر همپایم نیست من پی پای دیگری می گرد. خوابم به من دروغ می گوید که خواب من دیگر خوابم نیست من پی خواب دیگری می گردم.

تهمینه خرد از ما گریخته ست. اندیشه هایمان دشمن اندیش گشته اند آمخته های کهنه در تن مان نفرت بجای مهر و درد را به جای شادی برانگیخته اند. آیا کسی هست که ما را به ما نمایان کند تا مردمانی دوباره خرد اندیش شویم. من مادرم. در من همیشه جنبشی ست که آبستن خیال می شوم. من خواب خواهم دید که رستم دوباره در پی رخش به سمنگان می آید با ابروان سفید و شانه های ستبر افتاده و بر در خواهد ایستاد و به من خواهد گفت میدانم که اگر اندیشه های جوانی را در خویش نرویانم به چاه پیری در افتاده ام. من خواب خواهم دید که عروس سمنگان می شوم و خواب خواهم دید که آبستن سهرابم و شادی می زایم. و من خواب خواهم دید که شادمانه بر زمین راه می روم و بر زمین لانه می کنم. من خواب خواهم دید زیباترین آهوان را به آغوش می کشم و رنگین ترین پرندگان را به شانه ام می گیرم. من خواب خواهم دید ازمقدس ترین درختان میوه می چینم و در زلال ترین آب روان تن می شویم. من خواب خواهم دید که در بیداریم فریاد می زنم این خاک خاک من ست. من بر این خاک می رویم و بر این خاک می روم و براین خاک می اندیشم و من برین خاک مردمان را دوست خواهم داشت و شادمانی خواهم کرد بر آن کس که مرا دوست می دارد.

پایان

یولی 2014 کلن

آثار چاپ شده از همین نویسنده:

بازیگر نو (در بارهٔ بازیگری تئاتر و فیلم)

نمایشنامه های :

آدم نباید بی تفاوت باشه

سقوط از اسب سیاه

اینهمه قاسم من

حسین بن منصور حلاج

مغول شده سَم ستور

یک مجلس سیاه بازی سلطان

واقعه قتل امیرکبیر

زندگی قمرملوک وزیری

راز شکست فاتحان

رستم و اسفندیار

برصیصای عاشق

رقص خوشبختی

طوطی و بازرگان

باشگاه ادبیات

http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/

http://bashgaheketab.blogspot.com/

